

قباد آذرآیین

سوختن درخت بدون آتش

دیر می‌رسی. وقتی می‌رسی که بی‌بی صدایش را انداخته ته گلوش و سوزناک می‌خواند... رسیده به اینجا که: دردم را به سنگ بگویم سنگ می‌گریزد/ اگر به درخت بگویم بدون آتش می‌سوزد.. زن‌های سیاه‌پوش هم‌خوان، صدایش را کشدار همراهی می‌کنند... یک دسته زن می‌آیند، چادرها گره کرده دور گردن، لیک و لاک می‌کنند... رو می‌کنند، مو می‌کنند. نشسته‌ها بلند می‌شوند می‌روند پیشوازشان... لیک و لاک و شیون بالا می‌گیرد. ساتیار می‌دانست کار لیلا تمام است. تو تلفن آخرش این را گفته بود. گفته بود یک عمر دندان رو جگر گذاشته بوده و آرزو کرده بوده که لیلا سر بگذارد زمین، حالا که دکترها جوابش کرده‌اند، دلش برایش می‌سوزد.

گفته بود کارها دارد می‌افتد رو غلطک. «دیدی آخرش ستاره‌مان چه جور با هم جفت شد مهتاب...» گفته بود از اول هم پیش چشمش روشن بود که ما به هم می‌رسیم. چرا همان وقت همه چیز را به ساتیار نگفتی؟ بالاخره که چی؟ مرگ یک بار شیون یک بار... ساتیار که نمی‌توانست رو حرف بهادری بزرگ حرفی بزند. بزرگش کرده بود. ولی نعمتش بود. باباش بیست و پنج سال پیش آورده بودش خدمت بهادری بزرگ. شناسنامه و کارنامه‌ی قبولی سوم دبستانش را هم تحویل بهادری بزرگ داده بود و گفته بود آقا، اختیار جانش را دارید. سرش را هم گوش تا گوش ببرید بگذارید سر سینه‌اش. تخم پدرم نیستم اگر دست بیاورم جلو دستتان. گفته بود آوردمش که صاحب فهم و کمالات بشود که فردا روز یکی نشود مثل خودم بدبخت و خدازده. دم در روی ساتیار را بوسیده بود. ساتیار زیر گریه زده بود، او بش چشم غره رفته بود و گفته بود گنجشک و باغ بهشت! بهادری بزرگ، دست ساتیار و لیلا را گذاشته بود تو دست هم. هردو دست بهادری بزرگ را بوسیده بودند. ساتیار گفته بود شبانه فرار می‌کنیم. گفته بود یک جایی خودمان را گم و گور می‌کنیم. نانمان را درمی‌آورم. بیل که نخورده به کمرم. تو راهش را زده بودی گفته بودی این راهش نیست. گفته بودی این نمک‌شناسی است. گفته بودی تو ایل بزرگ خوار و زار می‌شویم. بالاخره که چی؟ گیرم خودمان را گم و گور کردیم اولادمان چی؟ باید برگردند به ایل یا نه؟ گفته بودی برای بهادری بزرگ هم سرشکستگی دارد. گفته بود آخر یک عمر، به زبان خوار است. یک عمر سر بگذاری کنار کسی که به دلت نیست. حکایت یک سال و دو سال و ده سال که نیست. تو گفتی هرکی یک پیشانی نوشتنی دارد. گفتی اگر قسمت هم باشیم یک روز از عمرمان هم باقی باشد به هم می‌رسیم. حتی اگر موهای سرمان بشود رنگ دندان‌هامان. من تا آن روز بله به هیچ مردی نمی‌گویم... «تب، خستگی مزمن، رنگ پریدگی، تب و لرز، کاهش وزن، خون‌ریزی از بینی یا گلو... بیمار، بعد از یک هفته...» پس چرا یک سال است خبری نشده؟... دکترها می‌گویند جسم و جان جوان ممکن است بیماری را موقتاً پس بزند... خدا خدا می‌کنی اینجا حالت بهم نخورد، تو این شلوغی و هیر و ویر... چرا تو تلفن آخری ساتیار، همه چیز را بش نگفته بودی که دل نهاده بشود؟...

صورتت را می‌پوشانی و همراه چند تا زن سیاه‌پوش دیگر از حیاط می‌زنی بیرون. ساتیار، بالابند و چارشانه، کنار ردیف دیگ‌های بزرگ با آشپزها گپ می‌زند.